



یون سون کیم

هزاران فرسنگ تا آزادی

فرار من از کره شمالی

ترجمه زینب کاظم خواه

www.salezpublication.com

info@salezpublication.com - salezpub@gmail.com

ISBN 978-600-405-219-1

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۲۱۹-۱

ISBN 978-600-405-219-1

آنچه در این کتاب آمده است واقعی است، اما برای محافظت
از اعضای خانواده‌ام، که همچنان در کره شمالی مانده‌اند،
با نام مستعار نوشته‌ام و بعضی از نام‌ها و جزئیات را هم
تغییر داده‌ام.

در آرتان، یک هفته تنها بودم به غیر از یک میز فودر سردی
و یک کمد بزرگ و ولدریم تمام وسایل خانه را برای خریدن غذا و پسر
کردن شکم‌ها فروخته بودند. حتی پولش را هم فروخته بودند، بنابراین
روی یک میزانی در یک کلبه خواب سردستی، که با لباس‌های گشاده
سرمه شده بود می‌خوابیدم غیر از دو فالت بکس از برترهای درایس جنسور
ابتدی به ما کیم ایل، سونگ و جانیشین در زیر سرزمین کیم جونگ‌ایل که
به من خبره شده بودند، کل دیوار تخت بود، فروختن این پرده‌ها توهمین
به مقدمات مجبور می‌شد و جزایش مرگ بود.

گرچه تیرکی بعد از ظهر او آخر دسامبر گسترده شده بود، همچنان
می‌توانستم چیزهایی را که می‌توانم بخوانم وقتی خوابیدم پایین رفته
می‌روشنایی دیگری نداشتم، مدتی بود که برف در آرتان از کار افتاده
بود و غیر از لاش‌ها که دیگر وجود نداشت، هیچ وسیله گرمایشی هم
نداشتم، اما با وجود این اصلاً احساس سرما نمی‌کردم زیرا چند روز
بود که هیچ چیز نخورده و کلاً خسته بودم.

می‌گردد. یک حمام با محسوس بودن در آن کویته‌ها می‌تواند در آنجا دیده شود.
روزانه حداقل یک ساعت یا همین حدود منظر منظره‌ها را می‌توان دید.
نگران به هر کسی که از آنجا را ترک می‌کند نگاه می‌کردم و در جستجوی
صورت مادرم بودم. می‌توانم به مادرم و با کورستان از میثاق نامه روانه
نمایم. ولی با اینکه نوشته‌ها را می‌بینم و می‌خوانم و می‌توانم به این می‌توانم
فرزین می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم
به این می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم به این می‌توانم

۱

دسامبر ۱۹۹۷

در آپارتمان کوچک و سردمان در اون‌دثوک، شهری در کره شمالی که در آن متولد شدم، نزدیک یک هفته تنها بودم. به غیر از یک میز قهوه‌خوری و یک کمد چوبی، والدینم تمام وسایل خانه را برای خریدن غذا و پر کردن شکم ما فروخته بودند. حتا فرش را هم فروخته بودند، بنابراین روی کف سیمانی در یک کیسه‌خواب سردستی، که با لباس‌های کهنه سرهم شده بود، می‌خوابیدم. غیر از دو قاب عکس از پرتره‌های «رئیس‌جمهور ابدی» ما، کیم ایل-سونگ، و جانشینش «رهبر عزیز»، کیم جونگ-ایل که به من خیره شده بودند، کل دیوار لخت بود. فروختن این پرتره‌ها توهین به مقدسات محسوب می‌شد و جزایش مرگ بود.

گرچه تاریکی بعدازظهر اواخر دسامبر گسترده شده بود، همچنان می‌توانستم چیزهایی را که می‌نویسم بخوانم. وقتی خورشید پایین رفت، هیچ روشنایی دیگری نداشتم. مدتی بود که برق در آپارتمان از کار افتاده بود و غیر از لامپ‌ها، که دیگر وجود نداشت، هیچ وسیله گرمایشی هم نداشتم، اما با وجود این اصلاً احساس سرما نمی‌کردم، زیرا چند روز بود که هیچ چیز نخورده و کاملاً خسته بودم.

بنابراین شروع به نوشتن وصیت‌نامه‌ام کردم.
دوازده‌ساله بودم.

اوایل همان روز

برای سومین بار در هفته گذشته تصمیم گرفتم برای گشتن دنبال مادر و خواهر بزرگم، کئومسان، بیرون بروم. چون در شهر اون‌دئوک چیزی برای خوردن نمانده بود، آن‌ها شش روز پیش برای یافتن غذا آپارتمانمان را به مقصد راجین-سانبونگ، یک شهر بزرگ در همسایگی، ترک کرده بودند. تمام شجاعتی را که در من مانده بود جمع کردم، از پلی که روی رودخانه بود و جاده اصلی را به ایستگاه راه‌آهن می‌رساند، عبور کردم. آدم‌های زیادی در پیاده‌رو نبودند، اما با این همه برای اطمینان هر کسی را که رد می‌شد با دقت نگاه می‌کردم که نکند مادر از مسیر دیگری برگردد. در سمت چپم، نگاهی گذرا به مغازه نودل انداختم، جایی که قبلاً عاشق غذا خوردن در آن بودم، مغازه‌ای که پدرم در مناسبت‌های خاصی مرا به آن‌جا می‌برد. کمی آن‌طرف‌تر از جاده، چشمم به استودیوی عکاسی خورد که یک بار با خانواده‌ام آن‌جا عکس خانوادگی گرفته بودیم. وقتی در نهایت به ایستگاه اتوبوس رسیدم اجازه دادند، عقب یک اتوبوس رفت و برگشت شلوغ در راه راجین-سانبونگ، که سفر با آن حدود یک ساعت طول می‌کشد، مجانی سوار شوم. شاید چون هنوز بچه بودم، اجازه دادند مجانی سفر کنم.

در کل سفر، مایوس از پیدا کردن مادرم، مضطرب هر ماشین و کامیونی را که از کنارمان می‌گذشت با دقت نگاه می‌کردم. تلاشم بیهوده بود؛ در ترمینال، خودم را تنها در محاصره مردان مسلح یونیفرم‌پوش دیدم. روبرویم حصار برقی بود که از ورودی راجین-سانبونگ محافظت

می‌کرد. یک اجازه‌نامه مخصوص برای ورود به شهر لازم بود. باید کنار دروازه حداقل یک ساعت یا همین حدود منتظر می‌ماندم، امیدوارانه و نگران به هر کسی که آن‌جا را ترک می‌کرد نگاه می‌کردم و در جستجوی صورت مادرم بودم. متأسفانه نه مادرم و نه کئومسان از میان جمعیت نمایان نشدند. در نهایت با شروع گرگ و میش، مایوس و دلسر تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم. قبلاً هم دوبار همین سفر را انجام داده بودم، اما بعد از این سفر مطمئن شدم که آن دو نفر دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردند. حتماً باید اتفاقی برایشان افتاده باشد، یا شاید هم برای من افتاده بود، آن‌ها تصمیم گرفته بودند مرا رها کنند. با قلبی شکسته و رنجور، از مادرم آزرده شدم. وقتی داشت می‌رفت به من گفت که «ظرف دو یا سه روز» با چیزی برای خوردن برمی‌گردد. او من را با پانزده وون کره شمالی - پولی که آن زمان در چشم من مثل یک ثروت بزرگ به نظر می‌رسید - برای زنده ماندن ترک کرد. ابتدا هیجان‌زده بودم، هرگز در زندگی‌ام آن‌قدر پول نداشتم. چشمانم از هیجان برق می‌زد. مثل یک آدم بزرگ واقعی، با افتخار به جانگ‌مادانگ^۱ بازار کنار رودخانه رفتم. در بازار یک قالب توفو^۲ خریدم و به آپارتمان کوچکمان در طبقه دوم ساختمان برگشتم. آن‌جا توفوی شل را با قاشق مرباخوری خوردم، جیره‌ای که می‌توانست آخرین غذا تا برگشت خانواده‌ام باشد. دو روز تمام در خانه ماندم و از پشت پنجره به مردمی که در خیابان رد می‌شدند نگاه کردم. وقتی چند هفته پیش، یعنی در ۱۱ نوامبر پدرم مرد، من و خواهرم دیگر به مدرسه نرفتیم. ما مشغول جستجوی ریشه گیاهان و هیزم در کوه‌ها بودیم. برای زنده ماندن ریشه‌ها را می‌خوردیم و هیزم‌ها

۱. Jangmadang: بازار محلی یا بازار سیاه کره شمالی که در دوران قحطی این کشور شکل گرفت.

۲. Tofu: توفو یا پنیر سویا، غذایی است که از فرایند بستن شیر سویا به دست می‌آید.